سلام کودکانه

لطفا لبخند بزنید

اخم‌های بابا توی هم بـــود و نمی‌خندیـــد. نمی‌دانم چـــرا ناراحت بود و خنده‌اش کجـــا رفته بـــود؟ اول من هم از ایـــن که بابا غصه‌دار اســـت ناراحت شدم، اما بعد فکر خوبی به ذهنم رســـید. رفتم کنار بابا و شروع کردم بـــه قلقلـــک دادن بابا. بابا گفـــت: «چه کار می‌کنی؟» چشـــمک زدم و گفتم: «خنده شما توی دلتان قایم شده. می‌خوام بیارمش بیرون». نمی‌دانم بابا از حرفم خنده‌اش گرفت یـــا از قلقلـــک؟ من هم خندیـــدم و گفتـــم: «حالا خوب شد».

ارسال نقاشی، قصه، خاطره، عکس و... ۰۹۳۵۱۴۳۹۴۵۷۶ ۲۰۰۰۹۹۹

خبرنگار افتخاری

جشن قرآن

چند روز قبل در کلاس، جشن قرآن داشـــتیم. این جشـــن به خاطر این بود که ۳۳ روز خواندن قرآن را تمرین کردیم و روخوانی قرآن را یاد گرفتیم. ما در جشن، قاری قرآن داشتیم. یکی از آن‌ها من بودم ویکی دیگر هم دوستم، رضا بود. از ما پذیرایی شد و معلممان به ما هدیه هم داد. خیلی خوش گذشت. با خوردن زنگ تفریح، جشن تمام شد.

گزارش ارسالی از دوست خوب «فرفره»

امیرعباس احمدی- کلاس سوم مدرسه «مهد ولایت»

شعر

مورچه قصه گو

به باغچه خونه ما
خوش اومدی مورچه خانوم!
بگو غذا چی دوست داری
گردو یا فندق یا بادوم؟

فندق و گردو بشکنم
ریزریزشون کنم برات؟
بریزم این جا رو زمین
تا بخوری با بچه هات؟

مورچه خانوم! تو باغچه‌مون
کاشکی همیشه بمونی
برای بچه‌هات و من
می شه یه قصه بخونی؟

محبوبه صمصام شریعت

تصویر سازی ها : سعید مرادی

فرفره
صفحه‌ای برای ۵ تا ۱۰ ساله ها
روزهای زوج
«زندگی سلام»

شهرقصه

شب‌تاب تنها

شب‌تاب‌ها پشت پنجره جمع شده بودند. شب‌تاب کوچولو داخل خانه را نشان داد. تاریک بود و یک نور کوچک گوشه هال دیده می‌شد.
شـــب‌تاب کوچولو گفت: «اون شب‌تاب تو خونه تنهاســـت، باید بیاریدش بیرون!»
اما پنجره بسته بود. شب‌تاب‌ها با هم پنجره را هل دادندولی باز نشد.
بابا شب‌تاب گفت: «بریم دورتادور خونه رو بگردیم، هرکی راهی برای داخل شدن به خونه پیدا کرد به بقیه خبر بده!»
همه قبول کردند. رفتند و دورتادور خانه را چرخیدند. ۱۰ دقیقه گذشـــت. همه برگشتند.
هیچ کدام راهی به داخل خانه پیدا نکرده بودند.
شـــب‌تاب کوچولو گفت: «بیچاره، فقط یه گوشـــه نشســـته، داره غصه می‌خوره! یه کاری بکنید!»
بابا شـــب تاب گفت: «بیاین براش نمایش اجرا کنیم که خوشـــحال بشه و حوصله‌اش سر نره!» بعد همه دست به دست هم دادند و بالا و پایین پریدند.
چرخیدند و چرخیدند.
صاحبخانه که بیدار شده بود از توی هال شب‌تاب‌ها را پشت شیشه دید، جلو رفت. پنجره را باز کرد تا بازی شب‌تاب ها را تماشا کند.
شب‌تاب‌ها به سرعت وارد خانه شدند و به طرف شب‌تاب رفتند که روی میز نشسته بود.
صاحبخانه هم که آن ها را دید، لای پنجره را باز گذاشت تا آن‌ها بتوانند، بیرون بروند. به اتاقش رفت و خوابید. کمی گذشت.
همه شب‌تاب‌ها از لای پنجره بیرون رفتندو با ناراحتی پشت پنجره نشستند. بابا شـــب‌تاب گفت: «این‌همه تلاش کردیم بی‌فایده بود!» مامان شـــب‌تاب گفت: «چراغ پیغام‌گیر تلفن بود، نه کرم شب‌تاب!»
مادربزرگ گفت: «خداروشـــکر کنید که شب‌تاب نبود وگرنه حتما از تنهایی مریض می‌شد.»

نویسنده :فاطمه رضایی برفوئیه

میای بازی

برج مدادرنگی

چی لازم داریم؟

مدادرنگی به تعداد زیاد

چطور بازی کنیم؟

با استفاده از مداد رنگی‌های خود و دوستان‌تان می توانید ابتدا یک طرح دلخواه مثل مربع یا مثلث یا چند ضلعی با مداد رنگی درســـت کنید. بعد از چیدن اولین ردیف، ردیف‌های بعدی را با همان طرح ادامه دهید. هر چه تعداد مداد رنگی‌ها بیشـــتر باشد، برج بلندتری درســـت خواهد شد .این بازی را می‌توان به صورت گروهی هم انجام داد و گروهی که موفق شـــود برج بلندتری بسازد، برنده بازی اســـت. این بازی تمرکز و قدرت دستان شـــما را بالا می‌برد. امیدوارم از انجام این بازی لذت ببرید.

زهرا زحمتکش

سرگرمی

بگرد و پیدا کن

دوســـتان خوبم به این تصاویر دقت کنید. در هر مجموعه یکی از تصاویر با دوتای دیگر متفاوت است. آن را پیدا کنید و دورش خط بکشید.

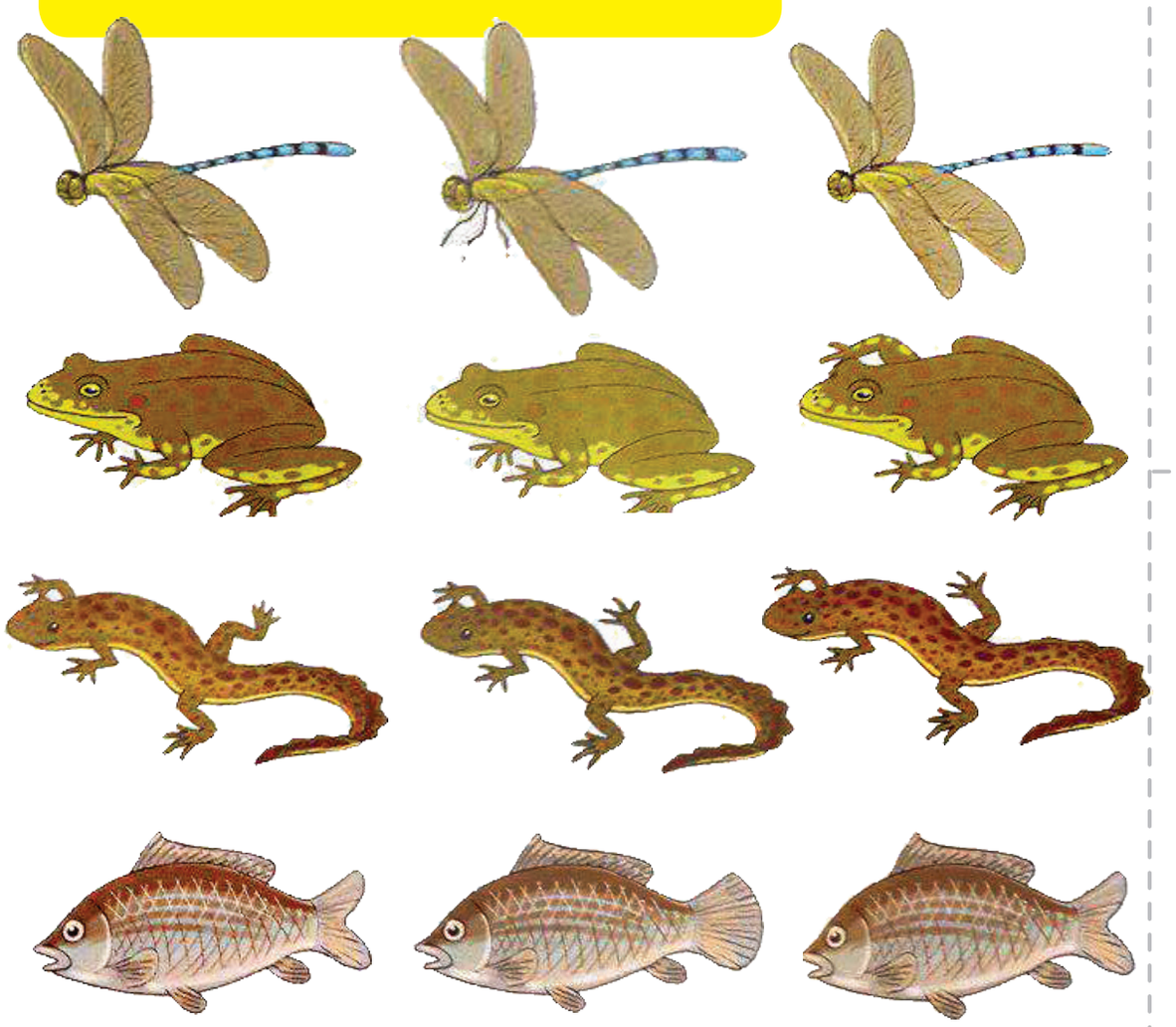

قصه‌های شما

سفر به شهر

محسن و پدرش به شهر رفتند تا محصولات باغشان را بفروشند. وقتی محصولاتشان را فروختند و داشتند به روستا برمی‌گشتند، از الاغ پیاده شدند تا کمی چرت بزنند. وقتی از خواب بیدار شدند، دیدند غروب شده است. محسن و پدرش خیلی ترسیدند چون صدای زوزه گرگ‌ها شنیده می‌شد.
یک‌دفعه الاغ دیگر حرکت نکرد، انگار چیزی او را گرفته بود. محسن و پدرش آن قدر ترسیده بودند که تا روستا را با پای پیاده دویدند. فردای آن روز رفتند تا الاغ را پیدا کنند. دیدند کـــه الاغ به درختی گیر کرده و همان جا خوابیده است. به همدیگر خندیدند. رفتند و الاغ را آزاد کردند و به روستا برگشتند.

داستان ارسالی از دوست خوب «فرفره»

امیرحسام مهاجر- ۹ ساله